**به نام خدا**

**نام:کسری امینی**

**کلاس:3/3**

**نام داستان:مزد کار**

**در روزگار قدیم،آهنگری با زن و تنها پسرش زندگی می کرد.آهنگر سال ها بود که با تلاش و کوشش کنار کوره داغ آهنگری کار می کردو وسایل وابزاری مانند داس و چکش و بیل و وسایل آهنی می ساخت و با فروش آنها زندگی راحتی برای خوانواده اش فراهم می کرد.او با خوانواده و مردم شهرش خیلی مهربان بود و قلبی با صفا و پر محبتی داشت و به مردم فقیر حاصلدست رنج خود کمک می کرد. امّا مرد در تربیت پسرش کوتاهی کرده بود و همسر آهنگر نیز به این خاطر که او تنها فرزند آنهاست،به او اجازه داده بود که هرکاری را که دوست دارد انجام دهد .**

**پسر نه تنها حرف پدر را یاد نگرفته بود ، بلکه بیشتر وقت خود را در کوچه های شهر با دوستانش به بازی و تفریح می گذراند . چند سالی گذشت. مرد آهنگر پیر و مریض شده بود و دیگر نمی توانست کنار کوره آهنگری بنشیند و دست های او دیگر توانایی بلند کردن پتک را نداشتند .**

**از طرف دیگر مرد آهنگر از این که فرزندش اوقات خود را بیهوده و بی ثمر می گذراند ، ناراحت و غمگین بود .**

**شبی او رو به پسر کرد و گفت :« من سال ها کار کردم و زحمت کشیدم تا تو و مادرت در آسایش زندگی کنید ، اما تو در این سال ها نخواستی کاری یاد بگیری ، حالا که من پیر و مریض شده ام و قادر به کار کردن نیستم ، این وظیفه ی توست که کاری یاد بگیری و عمرت را بیهوده نگذرانی و با کار و مزد تو ، همگی بتوانیم به زندگی آبرومندی که تا کنون داشته ایم ، ادامه بدهیم .**

**بنا بر این از فردا باید به دنبال پیدا کردن کار بروی .»**

**پسر با ناراحتی به پدر قول داد که برای پیدا کردن کار تلاش می کند، اما همسر آهنگر که سخت به پسرش علاقه مند بود ، وقتی متوجه ناراحتی فرزندش شد ، صبح روز بعد ، قبل از آن که پسر خانه را برای پیدا کردن شغل ترک کند ، سکه ای به او داد و گفت :« شب که به خانه برگشتی ، می توانی این سکه را به پدرت بدهی و به او بگویی که این مزد کار امروز تو بوده است .»**

**پسر با خوشحالی از خانه خارج شد و تا غروب ، مانند روز های قبل با دوست هایش بازی کرد . عصر خسته به خانه برگشت و همان طور که مادرش گفته بود ، سکه را به پدرش داد . پدر هم سکه را در آتش انداخت و گفت :« این سکه حاصل کار تو نبوده است . قول بده که فردا دنبال کار بروی .»**

**خلاصه تا چهار روز این داستان ادامه داشت تا اینکه روزی به طرف بازار شهر رفت و در مغازه ای کاری پیدا کرد و تا غروب مشغول کار شد و سکه ای را به عنوان مزد خود دریافت کرد وخسته از کار روزانه به خانه برگشت.وقتی سکه را به پدر داد مرد آهنگر باز سکه را مدّتی نگاه کرد و آن را داخل اجاق پر آتش پرتاب کرد ، اما این بار پسر به طرف اجاق دوید و با دست ، سکه را از میان اجاق داغ بیرون آورد و به طرف پدر برگشت تا اعتراض کند و این بار پدر با خوشحالی گفت :« آفرین پسرم إ من خوشحالم که تو امروز کار کردی و این سکه حاصل زحمت تو بود .**

**امیدوارم که با دقت، درستی و پشتکار به کارت ادامه دهی .»**

**زن آهنگر با تعجب از او پرسید :« تو از کجا متوجه شدی که سکه های روزهای گذشته ،حاصل کار او نبوده است ، ولی این سکه نتیجه کار امروز اوست ؟إ»**

**مرد آهنگر خندید و گفت :« به خاطر این که وقتی روزهای قبل، سکه را داخل آتش انداختم ، او ناراحت نشد و کوششی برای خارج کردن آنها از آتش نکرد ، چون او برای به دست آوردن آنها زحمتی نکشیده بود ، اما امروز وقتی سکه را داخل آتش انداختم ، او سعی کرد که حاصل زحمت خود را از میان آتش بیرون بکشد و من موضوع را از اینجا فهمیدم.**